

به نام خدا

هدیه‌های آسمان

ویژه‌ی اقلیت‌های دینی

تعلیم و تربیت دینی

چهارم دبستان

این کتاب تنها بخشی از محتوای برنامه‌ی تعلیم و تربیت دینی پایه‌ی چهارم دبستان را دربر دارد. تدریس این کتاب به همراه کتاب کار دانش‌آموز صرفاً با استفاده از راهنمای تدریس امکان‌پذیر است.



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف: دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی

نام کتاب: هدیه‌های آسمان «ویژه‌ی اقلیت‌های دینی» چهارم دبستان - ۳۲

آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع: اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

صفحه‌آرا: علی نجمی

ناشر: اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی

تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره‌ی ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)

تلفن: ۹-۱۱۶۱۱۸۸۳، دورنگار: ۹۲۶۶-۸۸۳۰، کدپستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹،

وبسایت: www.chap.sch.ir

چاپخانه: شرکت افست «سهامی عام» (WWW.Offset.ir)

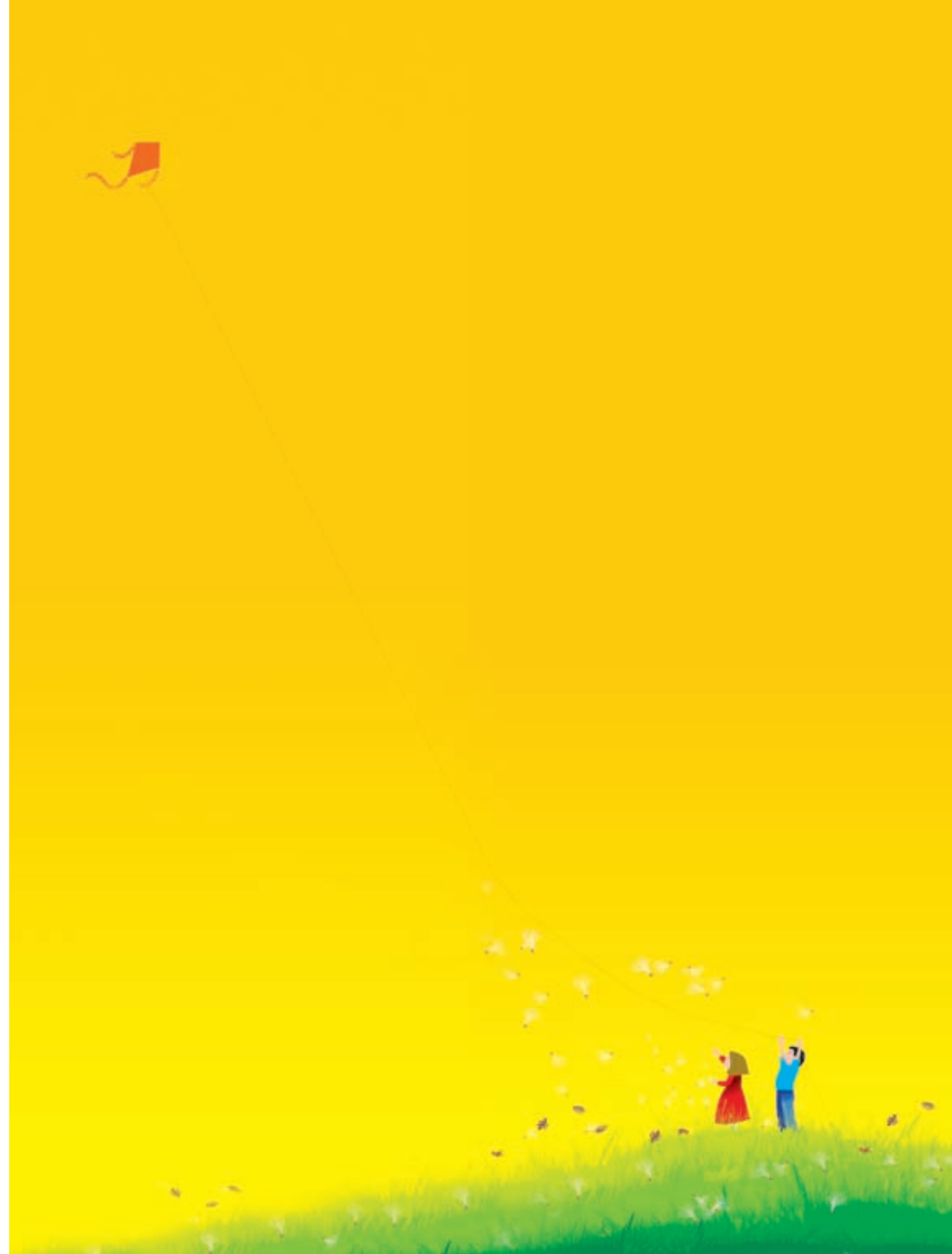
سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ پنجم ۱۳۹۱

حق چاپ محفوظ است.

شابک ۸-۱۵۱-۰۵-۹۶۴-ISBN 964-05-1510-8









۱
خنده‌ها و
گریه‌های من
۲

۲
شامگاه
پاییزی
۶

۳
امید من...
۸

۴
آداب و
رسوم
۱۲

۵
روزی برای...
۱۴

۶
به جای...
۱۶

۷
.....
۲۰

۸
این
دوستی‌ها...!
۲۴

۹
روئایهای من
۲۶

۱۰
کسی مرا
می‌بیند!
۳۰

۱۱
تصویر
ماندگار...
۳۲

۱۲
آرزوی
بزرگ من
۳۷

سلام می‌کنند؛

– دوستانم را می‌گویم –

آن‌ها همگی چشمانی درخشان دارند

که هر صبحگاه، با خنده باز می‌شوند

و قلب‌هایی پاک دارند

و دست‌هایی مهربان...

و...



باران دوست من است.

وقتی او می‌آید،

همه‌جا با طراوت و خوش‌بو می‌شود.

من دوستش دارم.



نسیم دوست من است.

من هم دوستش دارم؛

وقتی صدایش به گوشم می‌خورد

و آرام با من سخن می‌گوید

و وقتی پرنده‌های سپید

در صبحدم با او هم‌آواز می‌شوند.



آسمان نیز دوست من است.

من دوستش دارم؛

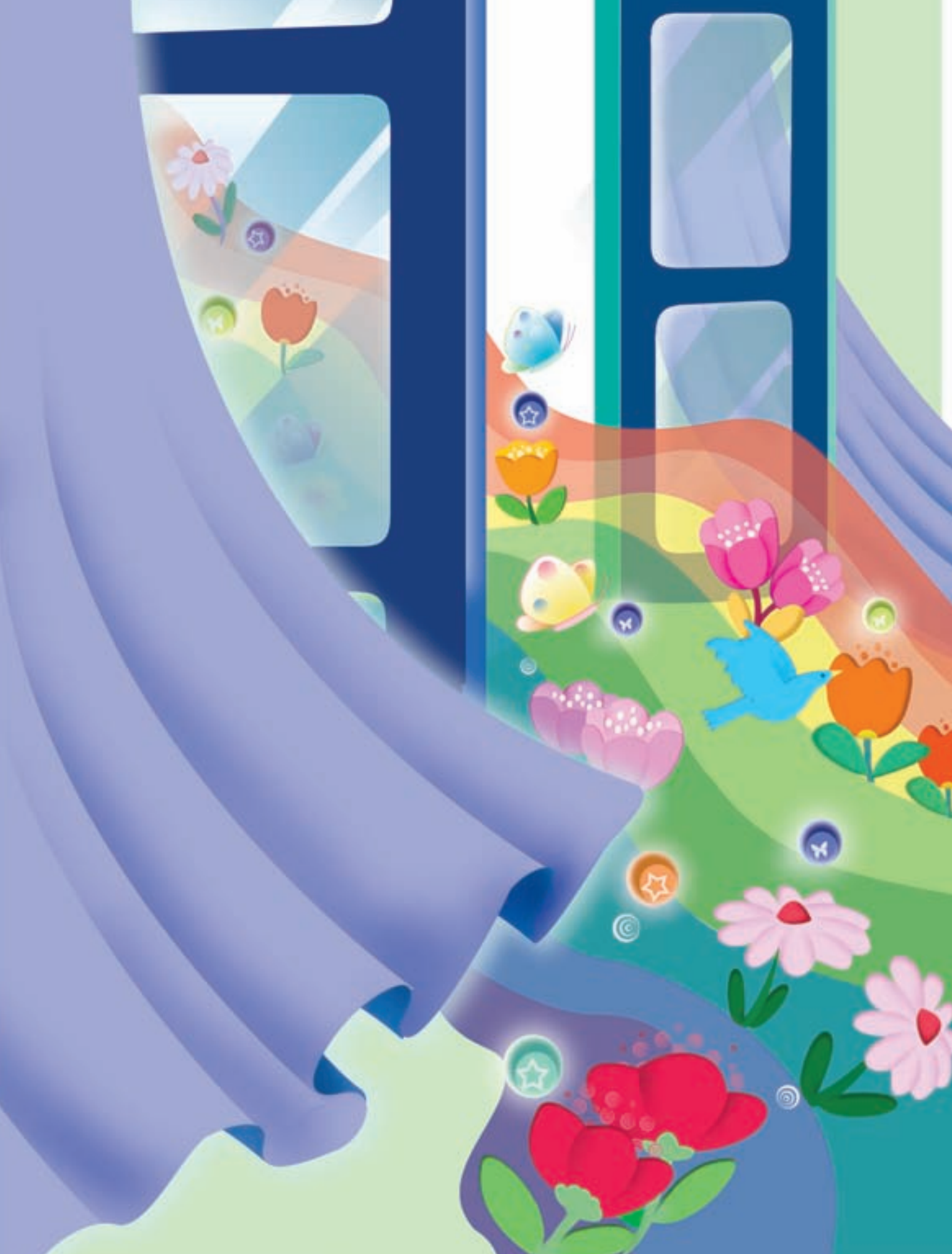
او نیز مرا دوست دارد

و برایم هدیه‌های فراوان می‌فرستد؛

– هدیه‌هایی از آسمان

و همیشه روی آن‌ها می‌نویسد: «سلام بر تو!»







خنده ها و گریه های من

چه جمعه‌ی خوبی است!
مادر بزرگ و پدر بزرگ، امروز مهمان ما هستند.
خاله مریم هم آمده است.

●
بعد از ناهار، بزرگ ترها درباره‌ی خاطره‌هایی از گذشته گفت و گو می کنند.
مادر هم آلبوم عکس خانوادگی را آورده است؛ مجموعه‌ای پُر از عکس‌های قدیمی.
خاله با تعجب به تصویری از پدر بزرگ و مادر بزرگ اشاره می کند:
«خدای من!... پدر و مادر را ببینید!... چه قدر جوان اند!»





من می گویم: «و این دو دختر بچه ی کوچک...؟»
مادربزرگ می گوید: «این خاله است و این هم
مادرت.»

به فکر فرو می روم و با خودم می گویم: من هم
زمانی بسیار کوچک بوده ام. آن موقع...
صدای پدر بزرگ مرا به خود می آورد:
«نگاه کنید!... چه طور به عکس ها خیره شده
است!... مثل این که در میان عکس ها به دنبال خودش
می گردد!»

همه می خندیم.



من هم آلبوم عکس های دوران کودکی ام را می آورم.
خاله با اشتیاق به عکس ها نگاه می کند.
می گویم: «این، من هستم.»

می گوید: «خدای من!... چه قدر کوچک بوده ای!... چه لبخند زیبایی بر لب داری!»
مادرم تصویر مرا به مادربزرگ نشان می دهد و می گوید: «مادر، یادتان هست شیرین
وقتی می خندید، صورت و چشم هایش چه قدر زیبا می شد؟»
مادربزرگ می گوید: «خنده های او چه قدر شیرین بود!»
پدر بزرگ مرا می بوسد و می گوید: «هنوز هم خنده های دخترم زیباست!»
همه دوباره به عکس ها خیره می شویم.
پس از مدّت کوتاهی پدرم به من نگاه می کند و می گوید: «آن وقت ها لبخندهایت،
آن قدر ما را به شوق می آورد...!»

مادرم می گوید: «ولی گریه‌هایت برای ما معنای دیگری داشت... هر وقت تو را در آغوش می گرفتیم و نوازش می کردیم، آرام می شدی و لبخند می زدی. وقتی هم گریه می کردی، معنایش این بود که گرسنه یا تشنه‌ای؛ خسته‌ای یا از چیزی ترسیده‌ای.»
من، چه قدر از شنیدن این حرف‌ها لذت می برم!

امروز یکی از بهترین روزهای عمر من است.
من درباره‌ی خودم چیزهای زیادی فهمیده‌ام.



- راستی، آن وقت‌ها اگر نمی توانستم گریه کنم یا بخندم، چه اتفاقی می افتاد؟...
- اگر پدر و مادرم از نیازهای من باخبر نمی شدند، چه می شد؟



- من می‌توانم از بزرگ‌تره‌هایم بخواهم که خاطره‌هایی را که از دوران کودکی من دارند، برایم بگویند.
- من می‌توانم نمونه‌های فراوانی را که نشان می‌دهد خداوند از نیازهایم آگاه است، ذکر کنم.



شامگاه پاییزی

سرما کم کم در راه است. سبزی‌ها رو به زردی می‌روند. برگ‌های درختان می‌ریزند. به زودی، دیگر برای حیوانات، غذای کافی پیدا نمی‌شود. مادر برای جست‌وجوی غذا به جاهای دورتری رفته است.

آفتاب، آرام آرام می‌رود تا جای خود را به مهتاب بدهد. همه جا غرق در سکوت است. بچه‌ها به دوردست‌ها نگاه می‌کنند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «مادر چه قدر دیر کرده است!» دیگری می‌گوید: «او گفت از همین راه باز می‌گردد و برایمان غذا می‌آورد.» آن‌ها منتظرند.

ماه به آرامی بالا می‌آید؛ انگار او هم نگران بچه‌هاست. یکی از خرگوش‌های کوچولو به ماه اشاره می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ها، ماه هم آمد اما مادر هنوز پیدایش نیست.» بچه‌ها نگران‌اند.

کسی از پشت درخت‌ها حرف‌های آن‌ها را می‌شنود؛ آهویی که در همان نزدیکی‌ها زندگی می‌کند. او از راه دوری آمده است. رفته بوده تا برای بچه‌ی خود علف‌های تازه تهیه



کند و اکنون در راه بازگشت، گفت وگویی خرگوش‌های کوچولو را می‌شنود.
آهو با خودش می‌گوید: «وای... آن خرگوش بی‌چاره که در دام شکارچی افتاده بود!...
شاید او مادر این کوچولوها بوده است!»

بچه‌ها در حالی که به ماه نگاه می‌کنند، صدای می‌زنند: «مادر!... مادر!... ما گرسنه‌ایم...
مادر، زودتر بیا!»
آهو، به آرامی، سبزی‌هایی را که با خود دارد، نزدیک لانه‌ی خرگوش‌ها می‌گذارد و به
طرف خانه‌اش حرکت می‌کند.

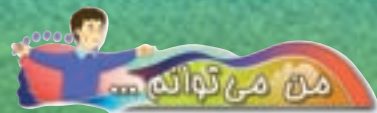
باد هم هنگام عبور، تماشاگر این ماجراست. او می‌داند که آهوی مادر برای جمع‌آوری
آن سبزی‌ها چه قدر زحمت کشیده است.
او می‌خواهد کاری کند تا آهو خوش حال شود. به همین خاطر صدای بچه‌ی خرگوش‌ها
را به گوش آهو می‌رساند: «به‌به!... غذایی که مادر برای ما فرستاده است، چه قدر خوش مزه
است!... مادر چه مهربان است... او همیشه به فکر ماست.»
آهو شاد می‌شود و با سرعت بیشتری به طرف خانه‌اش
می‌دود.
او با خود تصمیمی گرفته است و می‌خواهد باز هم،
خرگوش کوچولوها را خوش حال کند.

کسی، همه‌ی این صحنه‌ها را می‌بیند.
او از دیدن این صحنه خشنود است.
او بیش از هر کس به فکر بچه‌ی خرگوش‌هاست.



● ... او کیست که بیش از هر کس دیگر به فکر بچه‌ی خرگوش‌ها و بقیه‌ی حیوانات
جنگل است؟

● ... او چگونه به بچه‌ی خرگوش‌ها کمک خواهد کرد؟



● من می‌توانم داستان را ادامه دهم؛ تا آن جا که...

امید من ...

۳

به آسمان نگاه می‌کنم...

آن‌گاه که سیاهی شب فرا می‌رسد

و ستاره‌ای می‌درخشد و ناپدید می‌شود

... و تو را سپاس می‌گویم.

تو

که مرا به آغوش طبیعت سرسبز،

به کنار آب‌های روان،

به تماشای کوه‌های سر به فلک کشیده،





ستارگان درخشان

و ماه تابان...

فرا می خوانی

... و به من امید می دهی.

تو

که همیشه با منی؛

مرا

از ناامیدی،

از ترس

و از بدی ها،

در امان می داری.



من

امیدوارم؛

زیرا

تو

ای خدای مهربان

نگه دار و پشتیبان منی؛

دانای رازهای منی

و از اندیشه و راز هر کس با خبری.

تو

به من نیروی شنوایی بخشیدی تا بشنوم

و دیدگانی بخشیدی که راه را از چاه بازشناسم^۱

و اعضای هماهنگ با یک دیگر و در نهایت زیبایی.

این شگفتی‌ها،

ای خدای بزرگ

همواره مرا فرا می خوانند

و مرا دعوت می کنند...

به تفکر،

به احترام

و به پرستش.



● من می توانم با خدای مهربان خود گفت و گو کنم و به او بگویم...

پروردگارِ ما

تنها بر توانایی تو تکیه می کنیم.



فرهاد با اشتیاق نامه‌ی خالد را باز می‌کند.
 خالد، دانش آموزی فلسطینی است.
 کشور خالد اکنون در اشغال دشمنان صهیونیست است.
 فرهاد و خالد از طریق نامه‌نگاری با هم دوست شده‌اند.
 آن‌ها از این راه با آداب و رسوم مردم، تاریخ و خصوصیات کشورهای یک‌دیگر آشنا می‌شوند.
 فرهاد در اولین نامه‌ی خود، مطالب زیادی درباره‌ی محلّ زندگی‌اش نوشته است. اکنون خالد هم در بخشی از جواب نامه، پس از سلام و احوال‌پرسی برای دوست ایرانی‌اش نوشته است:

تو درباره‌ی آداب و رسوم کشورت چیزهای جالبی نوشته بودی، اما من فکر می‌کنم که همه‌ی کشورها دارای آداب و رسومی این‌گونه یا شبیه آن باشند. کشور ما فلسطین محلّ تولّد و یا زندگی بسیاری از پیامبران بزرگ، مانند حضرت موسی و حضرت عیسی است. شهر بیت المقدس یکی از شهرهای فلسطین است که مسجدالاقصی در آن قرار دارد. این مسجد مورد احترام خاص پیروان بسیاری از ادیان الهی می‌باشد.
 اما هم‌اکنون سرزمین ما توسط کسانی که اهل این‌جا نبودند اشغال شده است، اکنون حکومتی در این کشور وجود دارد که به همه‌ی مردم ستم می‌کند. سال‌هاست که مردم وطن ما برای رسیدن به حق خود مبارزه می‌کنند و انسان‌های زیادی که پیرو ادیان مختلفی هم می‌باشند به شهادت رسیده‌اند. اما مردم سرزمین ما انسان‌هایی شجاع، پرامید و مقاوم هستند و مطمئن هستیم که کشور خود را از بیگانگان پس خواهیم گرفت.
 امیدوارم این اتفاق به زودی رخ دهد و تو در جشن پیروزی ما حاضر باشی.



- فرهاد در نامه‌اش به خالد چه چیزهایی می‌نویسد؟
- چگونه می‌توانیم درباره‌ی شهر یا روستای خود اطلاعاتی به دست آوریم؟



- من می‌توانم گزارشی از محله‌ی خود، افراد گوناگونی که در آن زندگی می‌کنند و فعالیت‌هایی که در آن انجام می‌شود، به کلاس بدهم.

بیشتر بدانیم

دین زرتشت، دین یهود، دین مسیح و دین اسلام ادیان آسمانی بزرگ و مهم هستند. ما به حضرت زرتشت، حضرت موسی، حضرت عیسی و حضرت محمد علاقه داریم و احترام می‌گذاریم و با پیروان آن‌ها دوست هستیم و با مهربانی در کنار هم زندگی می‌کنیم.





کاوه می گوید:

جمعه بود.

بیرون خانه بودم و می خواستم بازی کنم اما دوستم فرشید

هنوز نیامده بود.

با خودم گفتم: تا فرشید بیاید، در آهنی خانه مان، دروازه ی

فوتبال من است!

تَرَق!... اولین شوت محکم خورد به در.

—: عالیهِ!... توی دروازه ... آخ جون!

دوباره پرتاب کردم.

این بار هم درست زدم توی دروازه.

—: جانمی جان!

چند بار دیگر توپ را به شدت پرتاب کردم؛ ترق... تروق... شترَق...

خیلی خوب بود!... من می توانستم از این بازی ساعت ها لذت ببرم.

اما... ناگهان سر جابم خشکم زد!

آقای همسایه روی ایوان بود!... ناراحت و نگران!...

از آن بالا به دنبال کسی می گشت.

—: وای... خدای

من... حالا چه کنم؟

معلوم شد که زیاده روی

کرده ام.

فکر نمی کردم با بازی

خود، باعث اذیت دیگران

شوم.

با خودم گفتم: خوب است گوشه ای پنهان شوم.

می ترسیدم مرا سرزنش کند یا به پدر و مادرم شکایت کند.

اما دیگر دیر شده بود؛ او مرا دیده بود!

قلبم به شدت می تپید. سرم را پایین انداختم.

انتظار هر چیزی را داشتم ولی...

عجیب بود!... او چیزی نگفت. فقط سرش را تکان داد؛ آن هم با لبخند!

خیلی خجالت کشیدم.

آقای همسایه می گوید:
 بعد از ظهر جمعه بود. همه جا ساکت بود.
 پس از یک هفته کار، فرصت خوبی برای استراحت پیدا کرده بودم.
 در ایوان خانه دراز کشیده بودم. هوای خوب
 و دلپذیری بود.
 تازه خوابم برده بود که ناگهان صدای
 وحشتناکی به گوشم خورد؛
 در آهنی خانه ی همسایه بود.
 من واقعاً هیجان زده شده بودم.
 چند لحظه بعد دوباره ... تَرَقّ ... و ...
 شترَقّ ...



خیلی نگران شدم؛ بلند شدم. کوچه را
 نگاه کردم؛ جز پسر کوچک همسایه کسی آن جا نبود.
 او را نگاه کردم.
 او هم از آن پایین با خجالت نگاهم کرد.
 چه صورت مهربانی داشت!
 معلوم بود که ...



- چرا آقای همسایه با کاوه چنین رفتاری کرد؟
- رفتار آقای همسایه در کاوه چه تأثیری گذاشت؟
- می خواهی بدانی اگر من به جای کاوه بودم، چه می کردم؟
- ادامه ی این داستان چه می شود؟



- من می توانم داستان ها یا خاطره هایی شبیه داستانِ درس
 تعریف کنم؛ درباره ی کارهایی که باعث اذیت و آزار همسایگان
 می شود و کارهایی که آن ها را خشنود می کند؛ درباره ی ...
- من و دوستانم، برای این که بازی مان موجب ناراحتی مردم
 نشود، به موارد زیادی توجه می کنیم؛ برای مثال، ما ...





به جای ...

ساعت ۱ بعدازظهر

به جایی رسیده ایم که در دو طرف ما، کوه‌های بلندی قرار دارد. آتش گلوله‌های دشمن، از روی تپه‌های بلند اطراف، لحظه‌ای به ما امان نمی‌دهد. درگیری همچنان ادامه دارد.

ساعت ۳ بعدازظهر

کیلومترها پیش روی کرده ایم. فاصله‌ی ما با سنگرهای دفاعی دشمن که در آن سوی دشت قرار دارد کوتاه‌تر شده است. از این جا می‌توان تمام دشتِ پهناورِ روبه‌رو را تا افق دید.

ساعت ۴ بعدازظهر

از شدت درگیری کاسته شده است. ظاهراً خبری نیست و پرنده پر نمی‌زند اما سکوت مرموزی بر منطقه حکم فرماست! به دستور فرمانده، سنگرهای کوچکی برای خود درست کرده و در آن پناه گرفته ایم. در سنگرها مانده ایم و هیچ حرکت اضافه‌ای نمی‌کنیم. خوب که نگاه می‌کنیم می‌بینیم، پشت سنگرهای دشمن، در میان شکاف کوه، برکه‌ای پرآب قرار دارد که با درختان کوتاه پوشیده شده است. مدتهاست که آب قمقمه‌ها تمام شده و تشنگی سخت آزارمان می‌دهد. وضعیت مجروحان نیز خوب نیست؛ بعضی‌ها از شدت تشنگی بی‌حال شده‌اند. کاش می‌شد به آن جا برویم و آب بیاوریم! اما اکنون وظیفه‌ی دیگری داریم: ماندن و زیرنظر گرفتن حرکات دشمن.



ساعت ۵ بعدازظهر

مدّت هاست که به دنبال فرصتی برای راز و نیاز با خدا هستیم.

ساعت ۶ بعدازظهر

با نیروی بیشتری پیش روی می کنیم.
دوباره آتش گلوله های دشمن شدت گرفته است.
ما نیز بر سر دشمن آتش می ریزیم.
فاصله ی ما از سنگرهای دشمن لحظه به لحظه کمتر می شود.

نزدیک غروب

دیگر به سنگرها رسیده ایم.
اثری از نیروهای دشمن نیست.
آن ها یا کشته و زخمی و یا فراری شده اند.



منطقه آرام است.

در مقابل ما، باد، سبک بال روی ساقه های کوتاه و کم پشت علف ها کشیده می شود و
آن ها را خم می کند.

آن برکه، دیگر به ما خیلی نزدیک است.

از این پس، علف زار شروع می شود؛ جایی زیبا، پر از علف های سبز و لاله های وحشی!
آسمان، در پشت سر، یک لایه ی نازک از ابر دارد.
نور خورشید در افق، آرام آرام به سرخی می زند.



● چگونه رزمندگان حتی در زمان درگیری با دشمن، عبادت خدا را فراموش نمی کردند؟



● برای خودم برنامه ی راز و نیاز با خدا داشته باشم.

برنامه ی من ...





آرام و بی صدا خود را از تنه‌ی من بالا می کشید. صدای جوجه‌ها که تازه سر از تخم در آورده بودند، اشتها'یش را بیشتر می کرد.
آن قدر هیجان زده بودم که احساس می کردم تمام ریشه‌هایم خشکیده و دیگر برگ سبزی بر شاخه‌هایم نمانده است. خدا خدا می کردم مادر جوجه‌ها زودتر بیاید. شاخه‌هایم را کمی تکان دادم تا شاید آن حیوان بدجنس بیفتد اما این کار برای جوجه‌ها خطر بیشتری داشت. سخت نگران بودم. خدایا، چه می شد کرد؟

●
بالاخره مادر جوجه‌ها آمد؛ خسته و بی حال، با اندکی غذا بر منقار. هنوز به لانه نرسیده، خطر را احساس کرد؛ غذا را رها کرد و به سراغ جوجه‌هایش رفت. جوجه‌ها متوجه خطر شده بودند اما کوچک‌تر از آن بودند که بتوانند کاری کنند.
پرنده از من فاصله گرفت؛ پنجه‌هایش را تیز کرد و به مار حمله‌ور شد اما او بدون ترس، به خزیدن ادامه داد.

پرنده دوباره حمله کرد اما باز هم مار پس از توقّفی کوتاه حرکت کرد.
و دوباره ...
و باز هم ...

●
مادر جوجه‌ها تا لانه فاصله‌ی زیادی داشت. جوجه‌ها در خطر بودند و دیگر از دست مادر کاری بر نمی آمد.
پرنده‌ی بی چاره فرصت زیادی نداشت.
من طاقت دیدن این منظره را نداشتم.

●
ناگهان شاخه‌هایم به نرمی لرزید.
نسیم خُنک لابه‌لای برگ‌هایم پیچید و با صدایی لطیف و آرام گفت: «صاحبِ باغ ... آن مرد بزرگ ... آن مردِ مهربان ... او ... آن جاست.»
پرنده با شنیدن این صدا ناگهان جوجه‌هایش را رها کرد و به سرعت دور شد. رفت تا از صاحبِ مهربانِ باغ یاری بخواهد.
من ماندم و جوجه‌های بی پناه و مار گرسنه‌ای که هر لحظه به لانه‌ی پرنده نزدیک و نزدیک‌تر می شد.







— : «خدا یا کمکشان کن!»



پس از مدّتی کوتاه ...
صاحب باغ آمد تا به فریادمان برسد.
او به مار حمله کرد و جوجه‌ها را نجات داد؛
پرنده آرام شد.
شاخه‌هایمان جانی دوباره گرفتند.

صاحب باغ که به کمک جوجه‌ها آمده بود، با لبخندی از سرِ رضایت عرق پیشانی‌اش را پاک کرد. چوب‌دستی‌اش را کنار گذاشت؛ به تنه‌ی من تکیه داد و زیر لب چیزهایی گفت.
نسیم دوباره به نرمی لابه‌لای شاخه‌هایمان به حرکت درآمد و به آرامی گفت: «خدا ی من! چه به موقع، این مرد را فرستادی تا به پرنده، کمک کند!»
پرنده همراه نسیم، لابه‌لای برگ‌هایمان پر می‌زد و با شادی زمزمه می‌کرد: صاحب این باغ، انسانی مهربان است، او ...



اکنون سالیان سال است که من این جا هستم. آن جوجه‌ها بزرگ شده و رفته‌اند و حتی جوجه‌های آن‌ها نیز ...
هنوز هم پرنده‌های زیادی بر شاخه‌هایمان لانه دارند اما دیگر هیچ ماری به سراغ جوجه‌ها نمی‌آید.



● وقتی صاحب باغ جوجه‌ها را نجات داد چه احساسی داشت؟



● من می‌توانم داستان را از زبان شخص دیگری بنویسم پس، داستان خودم را این‌گونه شروع می‌کنم ...



این دوستی‌ها...!

۱- خانه‌ی شنی

—: مگر شما با هم دوست نیستید؟!
پس چرا موقع بازی در ساحل، آن خانه‌ی ماسه‌ای را خراب کردید؟
خانه را داریوش و خسرو درست کرده بودند.
آن دو، تمام صبح را با شادی و با دقت مشغول ساختن خانه بودند و می‌خواستند
آن را به شما نشان بدهند و خوش حالتان کنند.

اما حالا...

نگاه کنید، هر دو، غمگین در مقابل خانه‌ی به هم ریخته ایستاده‌اند.
فکر می‌کنید با این کارها دوستی شما ادامه پیدا می‌کند؟

۲- من دوست شما هستم.

—: «نسرین، ... این زرنگی نیست، ... بیا این جا مثل ما در صف بایست!»
نسرین مثل این که چیزی نشنیده، می‌خواهد بدون نوبت
سُرُسره بازی کند.

الناز از پشت سر به او می‌گوید: «نسرین، باید این جا پشت
من، در صف بایستی.»

نسرین می‌خندد و می‌گوید: «من دوست شما هستم.»
بچه‌ها به او می‌گویند: «کسی که بدون ایستادن در صف
سُرُسره بازی کند، با ما دوست نیست!»



۳- باید به خانه بروم!

بچه‌ها در بوستان ' محله با هم «گرگم به هوا» بازی می‌کنند.
نادر می‌بازد.

او باید گرگ شود اما این را دوست ندارد.

به همین دلیل می‌گوید: «من خسته‌ام ... دیگر بازی نمی‌کنم ... باید بروم خانه.»
از دوستانش جدا می‌شود تا به خانه برود ولی راهش را کج می‌کند و سوار تاب می‌شود.
دوستانش فقط او را نگاه می‌کنند.

۴- به جای دوستی ...

- «فرشاد ... دوچرخه‌ام پنچر شده ... به من کمک می‌کنی؟ ... سنگین است ... نمی‌توانم آن را به تنهایی ببرم.»
- «نه من به تو کمک نمی‌کنم.»
- «چرا؟ ... مگر من با تو چه کرده‌ام؟»
- «یادت هست دفعه‌ی قبل که به تو گفتم توپت را به من بده، ندادی؟»



● دوست‌داری بدانی نظر من درباره‌ی هر یک از این

بچه‌ها، رفتارشان و دوستی‌شان با یک‌دیگر چیست؟

به نظر من ...



● ... من می‌توانم هر یک از این داستان‌ها را مطابق

میل خودم تغییر بدهم یا داستان‌های دیگری بنویسم.



۱. بوستان: پارک



رؤیاهای من

من همیشه به زیبایی های زندگی فکر می کنم؛
 به خنده و شادی،
 به محبت و مهربانی،
 به دوستی و صمیمیت،
 به برادری،
 به برابری
 و به ...

من در رؤیاهایم جهان را زیبا می بینم؛
 دنیایی پر از ...
 لبخند و شادی،
 صلح و آرامش،
 عشق و دوستی،
 راستی و درستی،
 محبت و مهربانی.
 ... جایی که زشتی و ستمگری
 و خیانت و خطا کاری در آن نباشد.
 ... جایی که ...
 ... و آرزو می کنم همیشه مهربان باشم
 و همه مهربان باشند؛
 و همه با هم دوست باشند
 و ...

و آرزو می‌کنم

کسی بیاید

که با آمدنش به زندگی ما لبخند و شادی هدیه کند؛

و عشق و دوستی،

ایمان و امید،

راستی و درستی،



و برای ما آرامش و صلح بیاورد
و دوستی و برادری،
محبت و مهربانی
و عدالت و برابری.



- چه وقت آرزوهای من و همه‌ی بچه‌ها برای زیباتر شدن جهان برآورده می‌شود؟
- آیا فقط آرزو کردن کافی است یا این که باید...؟



- من می‌توانم زیبایی‌های زندگی را بیشتر کنم؛ با گفتارم، با رفتارم، با ...





کسی مرا می بیند!

- : هیچ کس این جا نیست؛ می توانم آشغال ها را همین جا روی زمین بریزم.
- : هیچ کس این جا نیست؛ می توانم دیوار را خط خطی کنم.
- : کسی این جا نیست؛ می توانم میوه ها را بی اجازه از درخت بچینم و بخورم.



- : شاید کسی به من ایراد نگیرد؛ چون مثل این که کسی مرا نمی بیند!

اما چرا ... انگار کسی هست...

خودم ...

خودم که هستم!

من خودم را می بینم.

آه ... کس دیگری هم هست!

بلی ... او!

او مرا می بیند!

من این را به خوبی احساس می کنم.



- ... از این که وقتی کار خوبی انجام می‌دهم کسی مرا ببیند، چه احساسی دارم؟
- از این که خداوند مرا همواره می‌بیند و مراقب من است، چه احساسی دارم؟



- من می‌توانم کارهایی انجام دهم که او همیشه از من خشنود باشد؛ کارهایی مثل ...

تصویر ماندگار ...

مشغول بازی در بوستان محله بودیم.

عمو فرهاد، مشغول کاشتن گل های بنفشه بود. او با بیلچه اش، در خاک مرطوب باغچه، چاله های کوچکی درست می کرد سپس، بنفشه ها را به آرامی از گلدان ها بیرون می آورد و در خاک می کاشت.

از بازی دست کشیدیم؛ جلو رفتیم و به پیرمرد باغبان سلام کردیم و گفتیم:

«عمو جان! دوست دارید ما هم در این کار به شما کمک کنیم؟»

چه قدر خوش حال شد!

ابتدا روش کاشتن گل ها را از او آموختیم سپس، هر یک مشغول گل کاری در قسمتی

از باغچه شدیم.

پس از مدت کوتاهی، بخش بزرگی از باغچه پر از گل شد.



—: «بچه ها! ... بیاید این جا! ... بیاید یک چیز جالب ببینید!»

دوست ما امید بود که از پنجره ی خانه شان ما را صدا می زد. خانه ی آن ها نزدیک

بوستان است.

همه به خانه ی امید رفتیم. او یک دوربین فیلم برداری کوچک در دست داشت.

امید، هنگام کمک کردن ما به عمو فرهاد، به کمک پدرش از ما تصویرهای زیبایی

گرفته بود.



تصاویر را دیدیم.

چه قدر جالب بود ...!





- چرا دیدن آن تصویرها برای بچه‌ها جالب بود؟
- راستی خود من، چه وقت‌هایی از دیدن تصویر کارهایم خوش حال و چه زمانی غمگین می‌شوم؟



- ... به کارهای نیکی فکر کنم که خداوند را از من راضی و خشنود می‌گرداند و مرا در جهان آخرت، سرافراز می‌کند. کارهایی مثل ...



- فرشتگان خدا کارهای ما را ثبت می‌کنند. مثل این که تمام لحظه‌های نیک و بد زندگی ما ضبط شود، تا این که در جهان آخرت آن‌ها را ببینیم و خوش حال شویم یا این که ...
- کارها و حتی فکرهای خوب ما خیلی زود ثبت می‌شوند اما کارهای بد ما دیرتر ثبت می‌شوند، شاید پشیمان شویم و از خداوند طلب بخشش کنیم.





آرزوی بزرگ من

روزها،

با نشاط و پر از امید
از راه می آیند
و با خاطراتی زیبا و به یاد ماندنی
به پایان می رسند.
همراه با دوستی ها،
همراه با محبت ها،
همراه با نیکی ها
و ...

اما ...

بعضی وقت ها،

غروب

با افسوس همراه می شود؛

به خاطر کارهایی که باعث اذیت و آزار دیگران شده است،
برای فرصت های خوبی که با کارهای بیهوده هدر رفته است،
به خاطر ...
در آن هنگام،

من

آرزو می کنم

که این لحظه های بد

بروند و دیگر تکرار نشوند

و روز به روز به روز به نیکی ها و زیبایی های زندگی افزوده شود.

من

دوست دارم خوب باشم

و کارهای نیک انجام دهم

و همه کارهای نیک انجام دهند

و می دانم

که در جهان آخرت، پاداش کارهایم را خواهم گرفت

حتی اگر کسی آن‌ها را ندیده باشد.

من آرزو می کنم

که در جهان آخرت

سربلند باشم

و همه سربلند باشند؛

شاد و خندان باشم

و همه شاد و خندان باشند

و خداوند

از گفتار و کردار من راضی و خشنود باشد.

من آرزو می کنم...



- برای سربلندی در جهان آخرت، چه کارهایی می توانم انجام دهم؟
- چگونه می توانم در این باره از خداوند کمک بخواهم؟



- من هم می توانم آرزو کنم؛ آرزوهایی برای خودم و دیگران. من می توانم از خدای مهربان بخواهم ...



پروردگارا،

ما به تو ایمان آورده ایم.

ما را ببخش و رحمت خویش را نصیب ما کن؛

تو بهترین بخشنده و مهربانی.

من می توانم هنگام عبادت یا هر زمان دیگری که بخواهم، این دعای زیبا را بخوانم.

هدیه‌های آسمان

ویژه‌ی اقلیت‌های دینی

تعلیم و تربیت دینی

چهارم دبستان

وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی

برنامه‌ریزی محتوا و نظارت بر تألیف: دفتر برنامه‌ریزی و تألیف کتاب‌های درسی
نام کتاب: کتاب کار هدیه‌های آسمان «ویژه‌ی اقلیت‌های دینی» چهارم دبستان - ۳۲
آماده‌سازی و نظارت بر چاپ و توزیع: اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی
طراح گرافیک: محمدحسین صلواتیان، مجید ذاکری
صفحه‌آرا: علی نجفی
ناشر: اداره‌ی کل چاپ و توزیع کتاب‌های درسی
تهران: خیابان ایرانشهر شمالی - ساختمان شماره‌ی ۴ آموزش و پرورش (شهید موسوی)
تلفن: ۸۸۸۳۱۱۶۱-۹، داورنگار: ۸۸۳۰۹۲۶۶، کدپستی: ۱۵۸۴۷۴۷۳۵۹
وبسایت: www.chap.sch.ir
چاپخانه: شرکت افست «سهامی عام» (WWW.Offset.ir)
سال انتشار و نوبت چاپ: چاپ چهارم ۱۳۹۰

حق چاپ محفوظ است.

این کتاب مال من است.

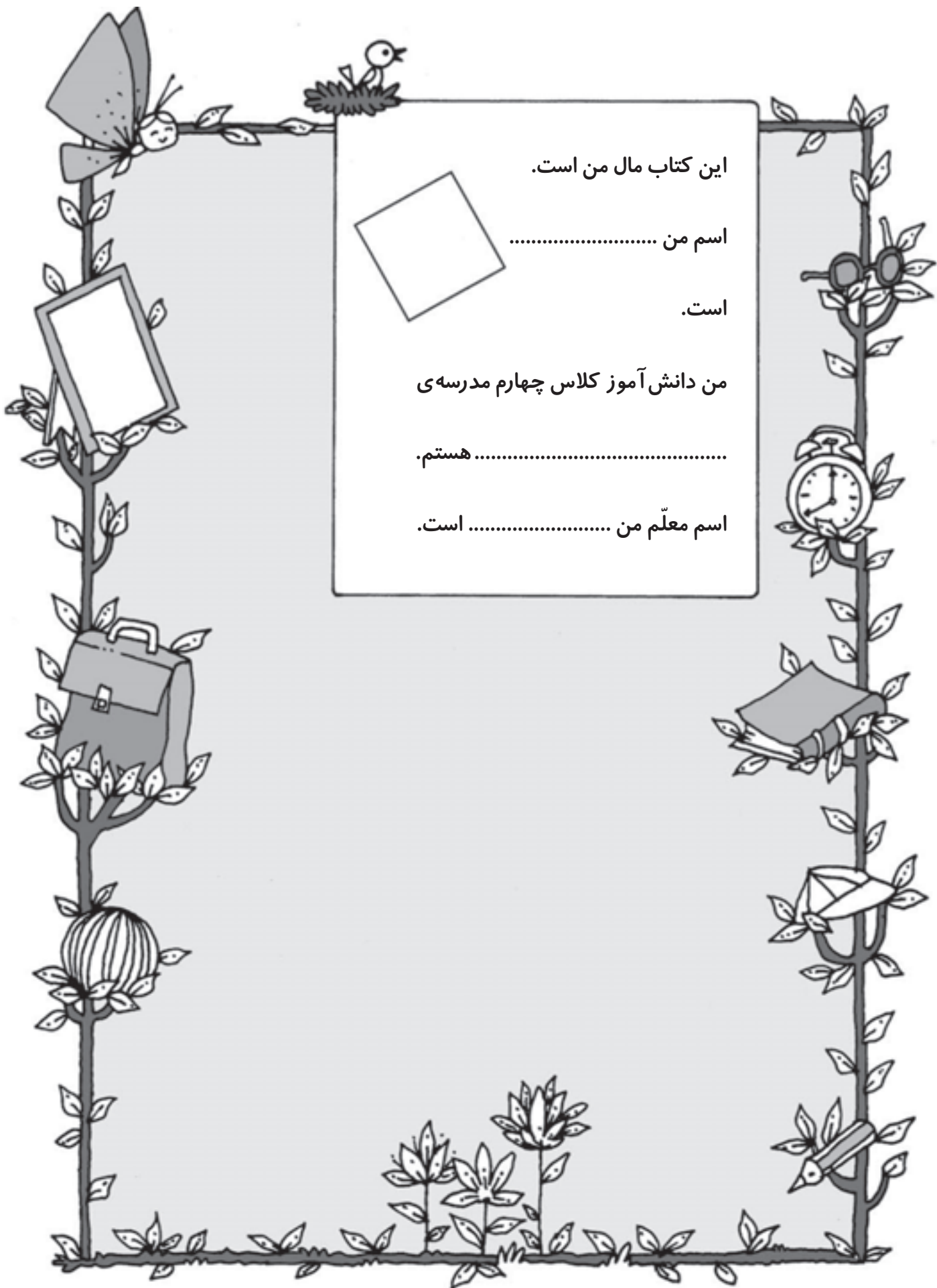
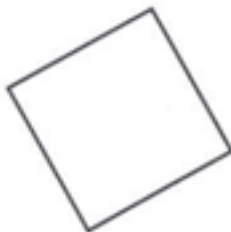
اسم من

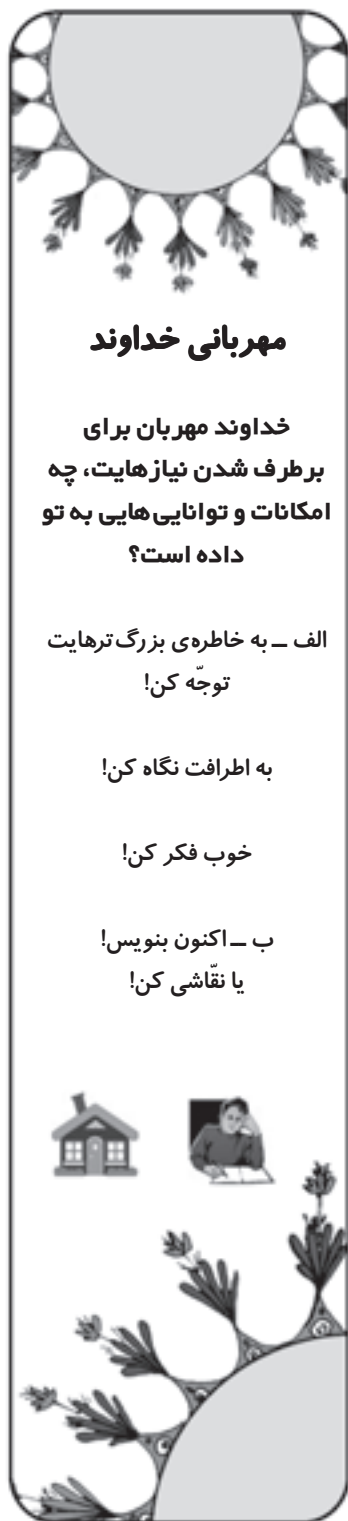
است.

من دانش آموز کلاس چهارم مدرسه‌ی

..... هستم.

اسم معلّم من است.





مهربانی خداوند

خداوند مهربان برای
برطرف شدن نیازهایت، چه
امکانات و توانایی‌هایی به تو
داده است؟

الف - به خاطر هی بزرگ تره‌ایت
توجه کن!

به اطرافت نگاه کن!

خوب فکر کن!

ب - اکنون بنویس!
یا نقاشی کن!

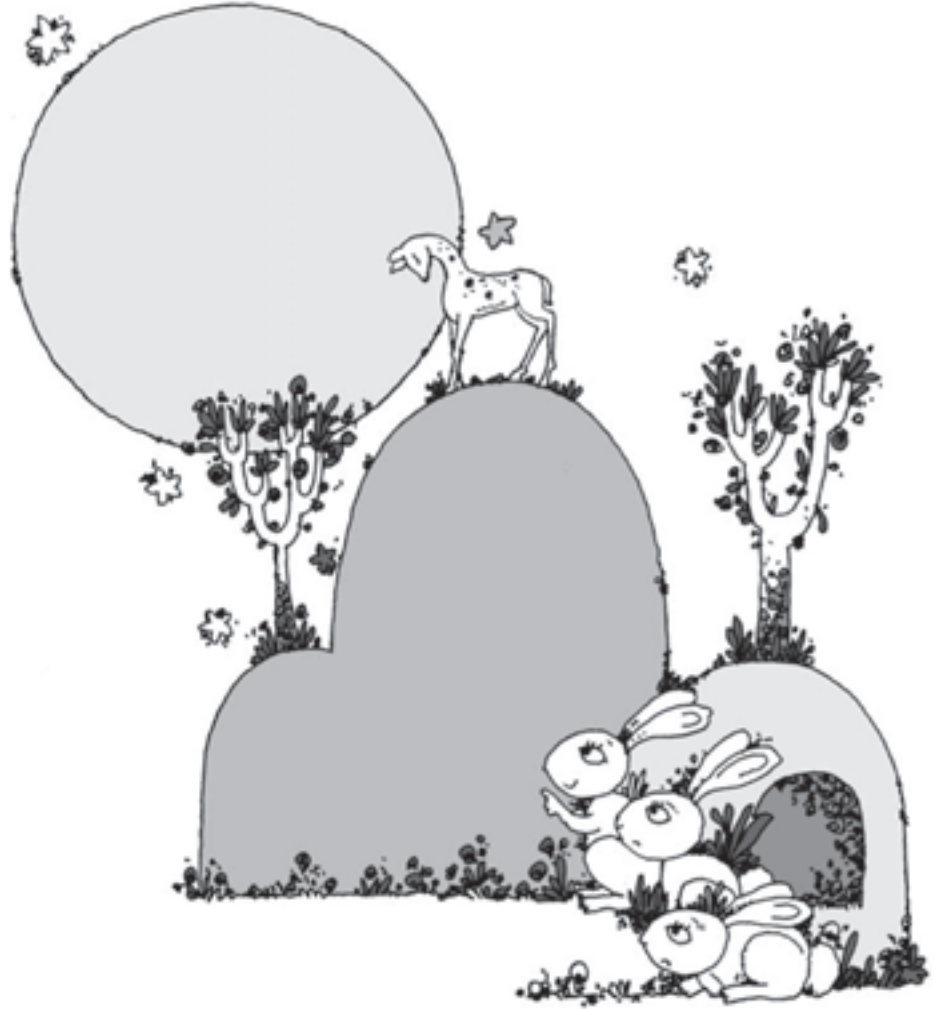
..... یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



الف - یک بار دیگر قصه‌ی
شامگاه پاییزی را بخوان.



ب - اکنون قصه را به طور
خلاصه برای دوستت تعریف
کن!



یادداشت آموزگار مهربان، برای من:

الف - جمله‌هایی را که به
نظرت درست است (با آن
موافق هستی) علامت بزنی!



ب - جمله‌هایی را که علامت
زده‌ای برای دوستانت بخوان!
پ - درباره‌ی جمله‌ها و نظر
خودتان با یک‌دیگر بحث
کنید.

ت - نتیجه‌ی بحث گروه شما
چيست؟ در ۱ یا ۲ خط
بنویس!



- بی‌چاره آن بچه خرگوش‌ها...! آن‌ها برای همیشه تنها می‌مانند.
- مادر بچه خرگوش‌ها به زودی برمی‌گردد و آن‌ها باز هم شاد می‌شوند.
- آهواز این به بعد، بچه‌ی خودش را رها می‌کند و فقط به بچه خرگوش‌ها یاری می‌رساند.
- دلم برای بچه خرگوش‌ها می‌سوزد، زیرا دیگر کسی به فکر آن‌ها نیست.
- حتی اگر مادر بچه خرگوش‌ها خیلی دیر برگردد، آن‌ها آسیبی نمی‌بینند، چون کسی هست که به آن‌ها کمک کند.
- خدای مهربان به همه‌ی موجودات توجه دارد و به آن‌ها یاری می‌رساند.

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

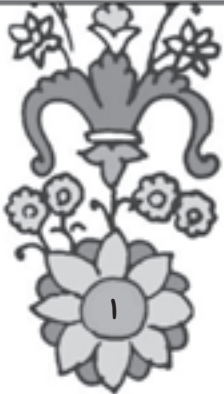
.....

.....

.....



..... یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



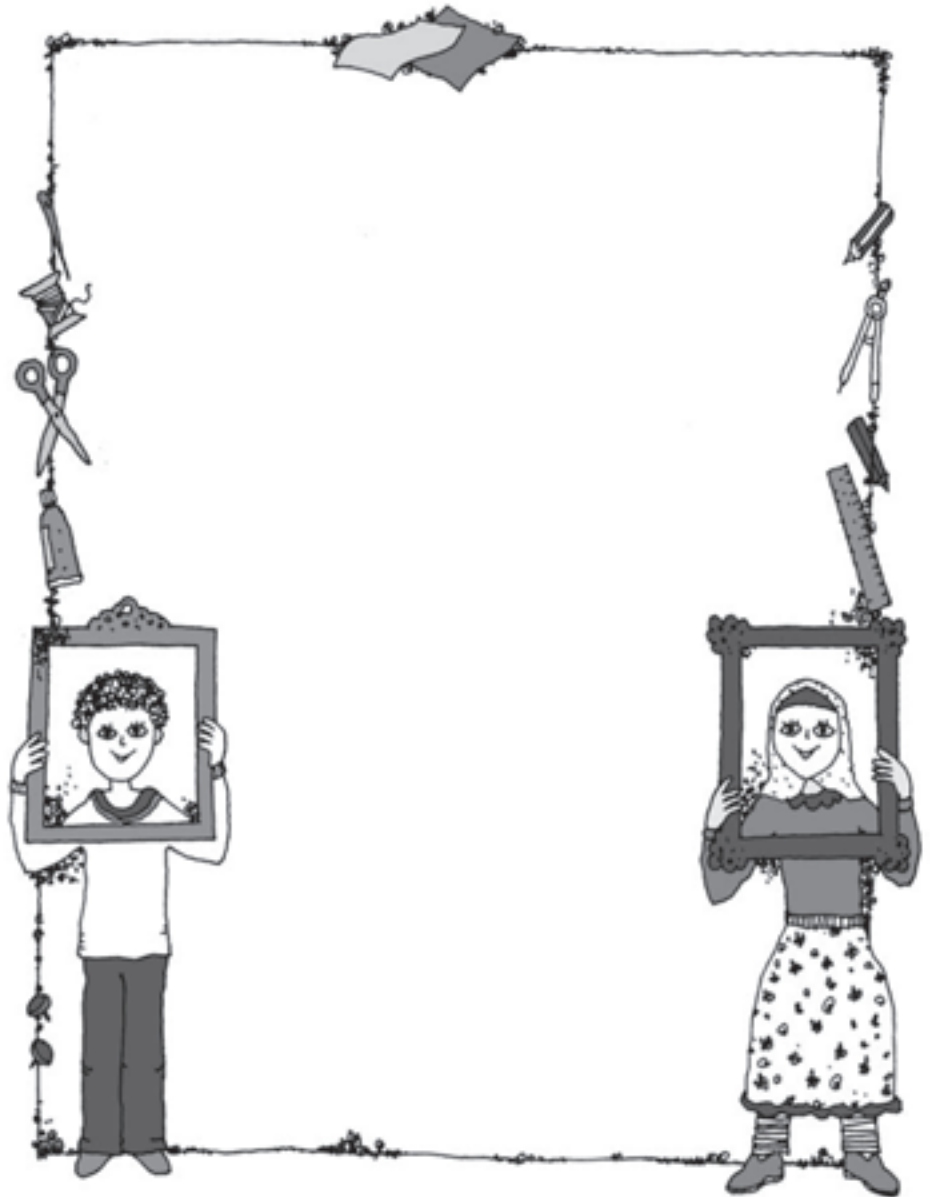
الف - یک قاب زیبا بساز!
 (قابی که جایی برای نوشتن
 داشته باشد).
 ب - آن را به دلخواه تزئین و
 رنگ آمیزی کن!



۲



الف - خوب فکر کن!
 ببین از خدای مهربان چه
 چیزهایی می خواهی!
 ب - خواستهات را به صورت
 یک دعا بگو!
 پ - اکنون دعای زیباییت را با
 خطی خوش در تابلوی خودت
 بنویس!



یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



خالد عزیز، دوست خوبم

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



نامه‌ی فرهاد به خالد

الف - اکنون تو هم مثل فرهاد ویژگی‌های محله‌ی خودتان را برای خالد بنویس!

ب - انتخاب کن!
(اگر عکس مناسبی از یک منطقه‌ی محله‌تان داری در این جا بچسبان.)



..... یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



بازی کنیم.

در یک فعالیت گروهی، درس
را به صورت نمایش درآورید!



یادداشت آموزگار مهربان، برای من:

۲

برای بازی قاعده بسازیم.

برای این که بازی ما موجب
اذیت و آزار دیگران نشود،
چه کار باید بکنیم؟

الف - در این باره با یک دیگر
گفت و گو کنید!

ب - چند قاعده و قانون برای
عمل کردن پیشنهاد دهید!

پ - بهترین پیشنهادها را انتخاب
کنید و بنویسید!

قاعده: دستور، مقررات، قانون



..... قاعده‌ی ۱:

..... قاعده‌ی ۲:

..... قاعده‌ی ۳:

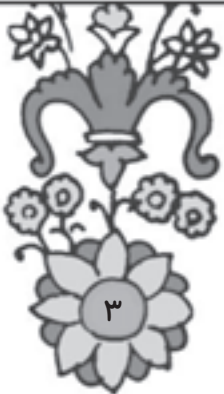
..... قاعده‌ی ۴:

..... قاعده‌ی ۵:

..... قاعده‌ی ۶:



..... یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



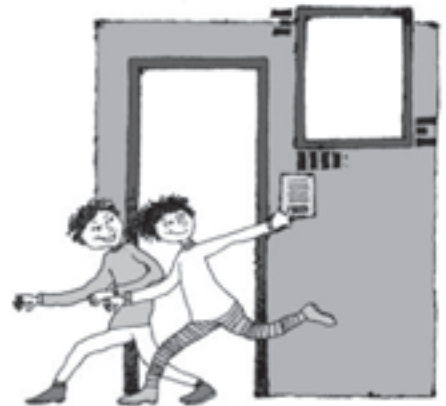
نظر تو درباره‌ی هر یک
از ماجراها چیست؟
الف - به تصویرها با دقت
نگاه کن!



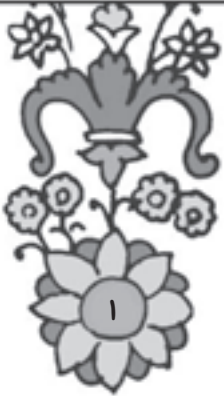
ب - ماجرای هر تصویر را
برای دوستانت تعریف کن!



پ - برای دوستانت بگو!



یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



به نظر شما ما چرا باید
خداوند را عبادت کنیم؟

یک نقاشی از عبادتی را که
دوست داری برای خدا انجام
بدهی بکش.



* جواب سؤال:

.....

این هم نقاشی من.

یادداشت آموزگار مهربان، برای من:

فعالیت ۱:

تصویر یا نقاشی:

* جمله یا عبارت مناسب:

.....

فعالیت ۲:

الف:

اگر من

ب:

پ:

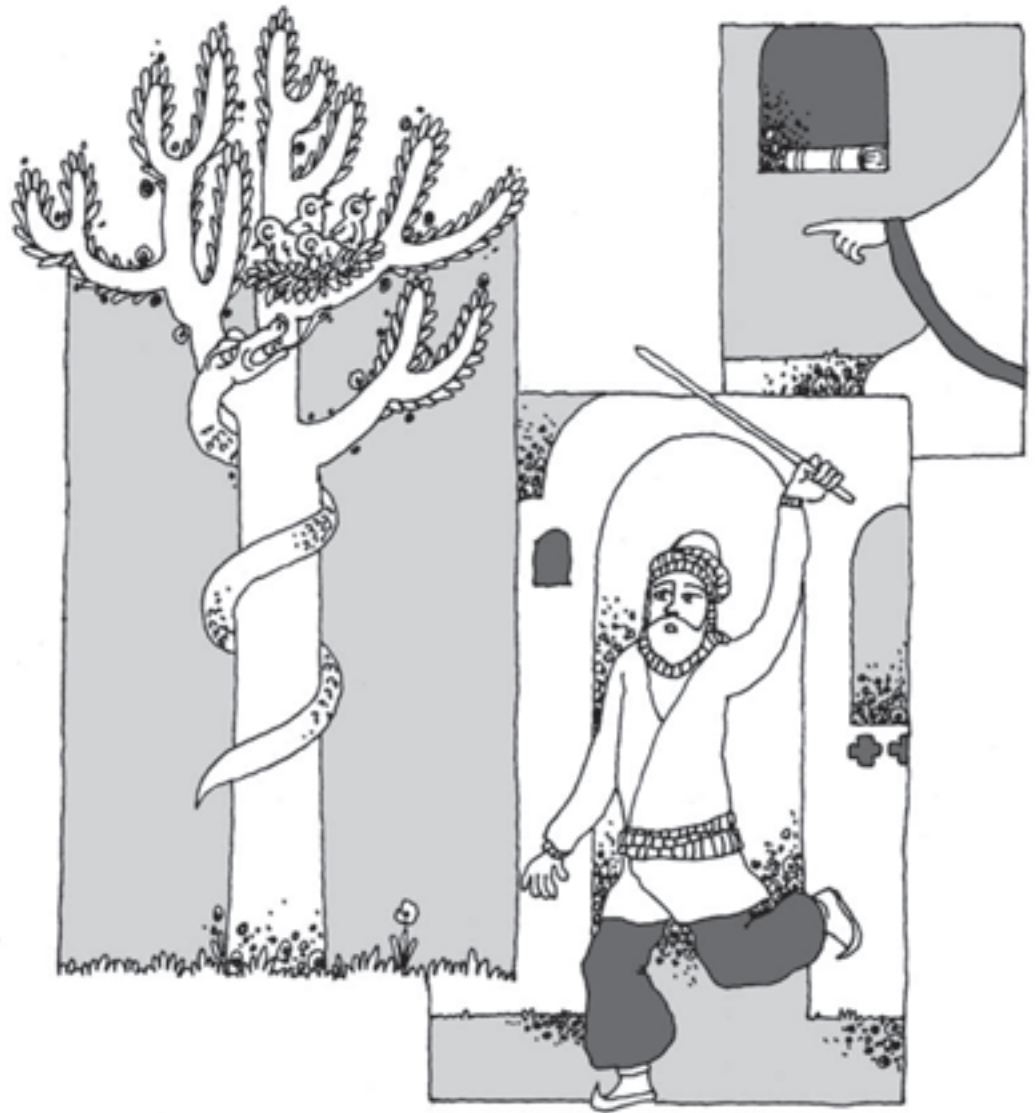
یادداشت آموزگار مهربان، برای من:

۱- تصویری از عبادت
 رزمندگان را کشیده یا در این
 صفحه بچسبان و برای آن
 جمله مناسبی بنویس.

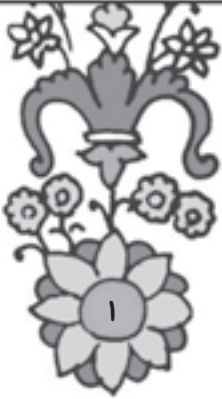
۲- الف - اگر تو به جای
 رزمندگان بودی چه احساسی
 داشتی؟

ب - به خود چه می گفتی؟
 پ - و از خدا چه می خواستی؟

رفته بودم برای جوجه هایم غذا تهیه کنم.
پس از مدتی، خسته از راه رسیدم ...



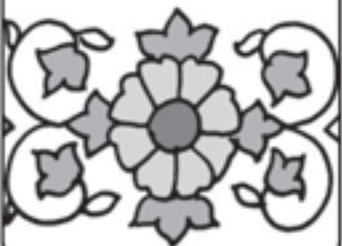
یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



داستان درس را
از زبان پرنده‌ی مادر
بنویس!



چه قدر خوب است اگر بتوانی
با داستان خودت یک کتاب
بسازی!



۲

الف - تصویر را با سلیقه‌ی خودت
رنگ آمیزی کن!

ب - کلمات مربوط به تصویر را
بنویس.



.....

 یادداشت آموزگار مهربان، برای من:





۱

دوستان واقعی

دوستان واقعی با هم چگونه رفتار می‌کنند؟
الف - به کلمه‌ها دقت کن!
کلمه‌های دیگری نیز خودت به آن‌ها اضافه کن!

ب - اکنون درباره‌ی رفتار دو دوست با یک‌دیگر یک متن یا یک قصه بنویس!

کلمه‌ها در بادکنک‌ها: کمک، عیادت، بازی، تقسیم خوراکی، همکاری، و چند علامت سؤال.

.....

.....

.....

.....

.....

..... یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



انتظارات من از دوستم.....

.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

انتظارات دوستم از من.....

.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....
.....

تو از دوستت چه انتظاراتی داری؟

الف - انتظارات خودت را از

دوستت بنویس!

ب - حدس بزن دوستت از تو چه

انتظاراتی دارد!

در چند خط بنویس!



پ - نوشته‌ات را با نوشته‌ی

دوستت عوض کن!

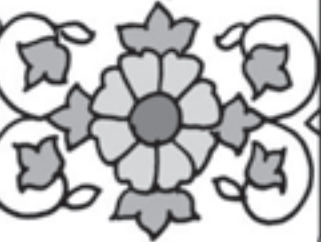
نوشته‌های دوستت را بخوان!

آیا تو درست حدس زده‌ای؟

آیا او درست حدس زده است؟

ت - در این باره با هم

گفت‌وگو کنید!



یادداشت آموزگار مهربان، برای من:




۳

الف – درباره‌ی دوست، دوستی
یا رفتار با دوستان چند جمله‌ی
بامزه و زیبا بساز!
(برای این که متنی بامزه و زیبا
درست شود کلمه‌ها را در
جمله‌هایی به کار ببر و آن‌ها را
مرتب کن!)



ب – نوشته‌ات را برای
دوستانت بخوان!





.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

..... یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



سرود بخوانیم

الف - شعر را به صورت
روان بخوانید!

ب - کلمه های مشکل
آن را از آموزگار پرسید!

پ - اکنون سعی کنید
شعر را به صورت یک سرود
دسته جمعی بخوانید!



از دور بانگی آشنا
تا آسمان ها می رسد
از ریشه می میرد ستم
دور پلیدان می رود

روزی که با سعی و تلاش
دنیا دگرگون می شود
سنگ دل سنگین دلان
آن روز پر خون می شود

سروده‌ی مصطفی رحمان دوست (با اندکی دخل و تصرف)



می دانم این را، عاقبت
یک روز غوغا می شود
عدل و امید و دوستی
چون گل شکوفا می شود

برخاک خشک سینه ها
پیغام باران می رسد
بر کام سرد دانه ها
بوی بهاران می رسد

آن روز با فریاد ما
دنیا گلستان می شود
نخل امید بی کسان
پُر شاخه، پُر بر می شود

یادداشت آموزگار مهربان، برای من:

۱۰

جاجول عزیزا!

.....
.....
.....
.....
.....



جاج

.....
.....
.....
.....



جا

.....
.....
.....
.....



آقا جاجول!

.....

یادداشت آموزگار مهربان، برای من:

۱

الف - به کارهای جاجول نگاه کن!
نظر تو درباره‌ی آنها چیست؟
ب - به جاجول تذکر بده!



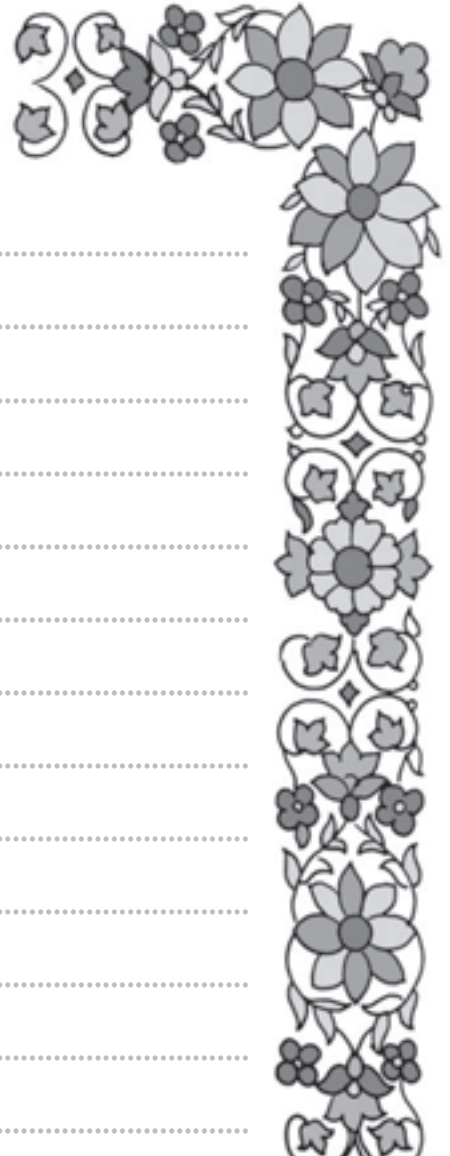

به غیر از تو چه کسی کارهای جاجول را می بیند؟
پ - برای جاجول توضیح بده!







الف - به قصه‌ای که آموزگار
می‌گوید
خوب گوش کنید!
ب - پس از شنیدن داستان
درباره‌ی موضوع آن با هم
گفت‌وگو کنید!
پ - نتیجه‌ی گفت‌وگوی خود را
در چند جمله بنویسید!



..... یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



الف - چند آرزو برای دوستت
بکن!
آرزوهایت را بنویس!



ب - بدون آن که جمله‌ها را
به دوستت نشان بدهی
هر یک از جمله‌ها را برای
دوستت توضیح بده!
اما نه با خواندن، بلکه با
نمایش!



یادداشت آموزگار مهربان، برای من:



یادداشت‌های من

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



خاطره‌هایم در کلاس

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



یادداشت‌های دوستانم برای من

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

یادداشت‌های دوستانم برای من

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

آخرین یادداشت معلم برای من

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....

.....



یادداشت خانواده برای من

A series of ten horizontal dotted lines provided for writing a family note.



مطمان محترم د اولیای کرامی دانشس آموزان و صاحب نظران می توانند نظر اصلاحی خود را در باره ی مطالب
این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران - صندوق پستی ۶۶۳ ۱۵۸۵۵ - گروه دسی مربوط و یا پیام نگار: Email:
talif@talif.sch.ir ارسال نمایند.

تجزیه نامه بزرگی و تالیف کتاب ای دسی